

یک متن و چهار مترجم

مهدی افشار

سخن آغازین

اینکه گفته می‌شود ترجمه تقلید است و مترجم مقلد، ستمی است بر مترجم و این جریان عظیم فرهنگی؛ چرا که مترجم از جوهره هستی خود در کام اثر قطره قطره فرو می‌چکاند و با هر واژه‌ای که در ازای واژه یا واژگان متن اصلی برمی‌گزیند، دست به آفرینشی دیگر می‌زند و اثری می‌آفریند که اگر چه باز آفریده اثر نویسنده اصلی است، لکن حضور مترجم در آن قویاً مشهود است.

بی‌کم و کاست هر اثری که ترجمه می‌شود مترجم حضوری قاطع در متن ترجمه شده دارد، چرا که هر مترجمی با نظر داشت به تجربیات، دریافتها، نگرشها، و حوزه واژگانی خود دست به ترجمه یک اثر می‌زند. کوشش مترجم در ترجمه بی‌شبهت به کوشش استاد نقاش هنرمندی نیست که منظره‌ای را بر روی بوم نقاشی خود نقش می‌زند و چه بسا که استاد نقاش دیگری همان منظره را از منظری دیگر و از زاویه‌ای دیگر ببیند و آنچه حاصل کار است، متفاوت از آفرینش استاد نخستین خواهد بود.

برای اثبات آنچه گفته شد، سو دای آن داریم که در هر شماره متن واحدی را به چهار تن از مترجمان خوب کشورمان بدهیم و از ایشان بخواهیم با دقت و حوصله متن را ترجمه کنند و بی‌آنکه هریک از نتیجه تلاش دیگری از ترجمه آن متن واحد اطلاع داشته باشد، متن زبان مبدأ و نیز متون ترجمه شده مترجمان را با نامشان ثبت کنیم؛ آنگاه است که می‌توان دریافت که هر مترجمی اگر چه پیام نویسنده اصلی را به وجهی کامل منتقل کرده، نشانی از خود در متن ترجمه شده به جای گذارده که این نشان برخاسته از ذهنیات، ذوقیات و ادراکات مترجم است.

گفتن این سخن ضرورت دارد که در این طرح نو افکننده شده قصد نشان دادن برتری مترجمی بر مترجمی دیگر نیست که تنها و تنها نشان دادن سلیقه و ذوق آنان است و اینکه مترجمان کشورمان از چه روشهای متفاوتی در ترجمه آثار مختلف بهره می‌گیرند.

وجه دیگر این تلاش نشان دادن توانمندی‌های زبان فارسی است و اینکه چگونه مترجمانی که زبان فارسی با وجودشان در آمیخته از این امکان زبانی برای انتقال مفاهیم متن اصلی بهره می‌گیرند و بیان اینکه تا چه مایه زبان فارسی دارای قابلیت است تا مفهومی واحد را به گونه‌ای متفاوت و در عین حال زیبا منتقل کند.

در این شماره علاوه بر اینجانب، سرکار خانم مینو مشیری، آقای مهدی سبحانی و آقای عبدالله کوثری به این عرصه پای نهاده‌اند و حاصل کار همین است که در پیش روی شماست.

Descartes said, "Because I think, I am."

Because I am, I pray.

Prayer, to the thinking person, is almost inescapable. Even when, like Job, we cry out against God to challenge or deny him, we are praying.

Call it nature, instinct, what you will, man is forever driven to try to make contact with the mysterious author of his own being.

We do this not to appease this force or to curry favor for some hoped for life beyond this one. We do this because *we've got to talk to somebody*. Especially in times of disappointment, trouble, despair.

The psalmist did this. Lying on some silent hillside after a bloody battle, or simply tending his flocks, he sang of his enemies and his agonies, his mistakes, his remorse, his shattered dreams; he pled desperately for solace and for aid. Sometimes he quarreled with God, often he rejoiced and exalted him. And again and again he spoke of his burning thirst to find and know his maker.

Today there are few such silent hillsides. We are crowded in upon one another. We are assaulted on all sides by radio, television, the printed word. We are taught to verbalize from a tender age. We have made almost a fetish of "communication".

Yet today there is so little genuine communication. The very push and pressure of living among so many people has driven us deeper inside ourselves. There, despite all the talk that swirls around us, we are locked in a lonely prison. It is a secret and special place, a place for our own protection, yet a place of anxieties and fears, where the loneliness can be intolerable, unless we find God there.

I grew up in a very healthy, vigorous, old-fashioned church where prayer was public and loud and frequently emotional, or something you rattled off in private to get it over with. Yet there was another kind of praying that stirred and nudged and worked within me even then. Whose voice would not be stilled even during the years of agnosticism and near atheism which many of us must undergo.

Eventually my own common sense rescued me from my so-called intellectualism. The patent falsity of an accidental universe (with its immutable laws, the incredible complexities of its many life forms, the marvel of the mind alone!) became self-evident. I began a sincere search for God and for spiritual enlightenment. During this period I read many books, some of them very helpful indeed.

I learned that simply to ask a blessing upon one's circumstances, whatever they are, is somehow to improve them, and to tap some mysterious source of energy and joy. I came upon one of the most ancient and universal truths — that to affirm and to claim God's help even before it is given, is to receive it. But whenever such books and writings attempted to set forth formulas, protocols of prayer by which one might better reach the ever-listening ear, they lost me. I became self-conscious, resistant, restless. No doubt they are very valuable to

anyone with mystical inclinations, or who has or is willing to take the time. But for the average, busy, groping, faulty individual, there must be a more direct, attainable way.

ترجمه مینو مشیری

دکارت می‌گفت: "می‌اندیشم، پس هستم."

و من چون هستم، عبادت می‌کنم.

برای انسان متفکر، عبادت در واقع گریزناپذیر است. حتی وقتی که مانند ایوب به درگاه خدا فریاد اعتراض بر می‌داریم تا او را به منازعه بخوانیم یا انکارش کنیم، عبادت می‌کنیم. خواه این را غریزه بخوانید و خواه طبیعت بشری، تا دنیا دنیاست انسان به تلاش در برقرار کردن تماس با خالق پرراز و رمز هستی خود سوق داده می‌شود. این کار را نه برای فرو نشاندن این نیرو انجام می‌دهیم و نه منبأ مدهانه به امید حیاتی فراسوی این زندگی. این عمل را بدین خاطر انجام می‌دهیم زیرا باید با کسی حرف بزنیم. آن هم بیشتر در ایام نامرادی و سختی و ناامیدی.

سراینده مزامیر نیز چنین می‌کرد. پس از پایان جنگی خونین، یا صرفاً هنگامی که رماهش را به چرا می‌برد، بر دامنه خلوت و خاموش تپه‌ای دراز می‌کشید و از دشمنانش، از عذابهایش، از اشتباهات و ندامت‌هایش و از آرزوهای فرو شکسته‌اش می‌سرایید؛ نومیدانه در طلب تسکین و یاری تضرع می‌کرد. گاه با خداوند سر ستیز بر می‌داشت، در بیشتر موارد به وجد می‌آمد و او را حمد می‌گفت. و بارها و بارها عطش سوزانش به یافت و شناخت آفریدگار خود را بیان می‌کرد.

در این روزگار چنین کوهپایه‌های خلوت و خاموشی انگشت‌شمارند. ما درهم می‌لولیم. از هر سو دستخوش تهاجم رادیو و تلویزیون و کتاب و روزنامه قرار گرفته‌ایم. از همان اوان عمر به ما می‌آموزند که همه چیز را به زبان بیاوریم. در واقع از "ارتباط" بت ساخته‌ایم.

اما در این روزگار ارتباط راستین بسیار کم است. فشار و اجبار زندگی در محیطی پر ازدحام ما را بیشتر به درون خویش رانده است. با وجود تمام قال و مقالی که در پیرامون ما موج می‌زند، در زندانی دورافتاده محبوسیم. این زندان مکانی است نهانی و خاص، مأمن اختصاصی ماست، و در عین حال منزلگاه ترس و تشویش است، جایی است که اگر خدا را نیابیم تنهایی ممکن است طاقت‌شکن باشد.

من با مذهبی بسیار پر بار و جدی و برافاده بار آمدم که در آن عبادت یا در حضور دیگران و به صدای بلند و غالباً توأم با احساس بود، و یا چیزی که در خلوت، تند و طوطی‌وار می‌خواندید که رفع تکلیف کرده باشید. اما نوع دیگری از عبادت هم بود که مراد در درونم تهییج و ترغیب می‌کرد و در تلاش بود. آوایش حتی در سالیان لادری‌گری و شبه‌بی‌دینی که بسیاری از ما باید از سر بگذرانیم، خاموش نمی‌شد.

سرانجام شعور متعارف خودم مرا از این به اصطلاح عقل‌باوری رهایی بخشید. کذب عیان جهان حادث (با قوانین لایتغیرش، با پیچیدگیهای شگفت‌انگیز اشکال بی‌شمار حیات، با اعجاز مغز به تنهایی) از روز روشن تر شد. به جستجوی مخلصانه خدا و روشن‌بینی معنوی پرداختم. در این دوران کتابهای بسیاری خواندم که چندانایی از آنها به راستی بسیار سودمند بود.

آموختم که صرف طلب رحمت بر هر حال و روزی که داریم، به نوعی به منزله بهبود بخشیدن آن حال و روز

و جاری کردن چشمه‌ای پنهان از نیرو و سرور است. به یکی از کهن‌ترین و عالم‌گیرترین حقایق برخوردارم - تأیید و طلب نصرت الهی حتی پیش از آنکه نصیب شود، به منزله دریافت آن است. اما هرگاه اینگونه کتابها و نوشته‌ها اقدام به ارائه قواعد و آداب عبادی برای دستیابی بهتر به گوش همیشه شنوا می‌پرداختند، مرا سردرگم می‌کردند. دستپاچه و مقاوم و بی‌قرار می‌شدم. یقیناً این کتابها و نوشته‌ها برای کسی که گرایشهای رازورانه داشته یا وقت لازم و آمادگی صرف آن را داشته باشد بسیار سودمند است. اما برای فرد عادی و پرمشغله و سرگشته و خطاکار باید راه مستقیم‌تر و دست‌یافتنی‌تری وجود داشته باشد.

* * *

ترجمه مهدی سحابی

دکارت گفته است: "فکر می‌کنم، پس هستم."

من چون هستم نیایش می‌کنم.

انسان اندیشمند پنداری از نیایش ناگزیر است. حتی زمانی که چون ایوب به گردن‌کشی با خداوند یا انکار او فریاد سر می‌دهیم در حال نیایش ایم. کار سرشت یا غریزه یا هر چه باشد آدمی همواره سر این کوشش را دارد که به خالق اسرارآمیز وجود خودش پی ببرد.

این را برای آرام کردن این نیرو و یا جلب ارفاقی برای زندگی دیگری نمی‌کنیم که امید می‌رود در پی این یکی باشد. چنین می‌کنیم چون باید که با کسی حرف بزنیم. به‌ویژه در یأس و گرفتاری و درماندگی.

این همان بود که کاتب مزامیر می‌کرد. آسوده در سکوت دامنه‌ای در پس جنگ خونینی یا فقط در حال چراندن گله از دشمنان و از مصائب‌اش می‌خواند، از خطاهایش، از پشیمانی و از آرزوهای بر بادرفته‌اش؛ در مانده طلب تسکین می‌کرد و کمک می‌خواست. گاهی با پروردگار در می‌افتاد، اغلب به وجد می‌آمد و محو ستایش او می‌شد. و بارها و بارها از میل سوزانش به یافتن و شناختن او سخن می‌گفت.

امروزه کم‌تر دامنه‌ای این چنین ساکت یافت می‌شود. همه در هم می‌لولیم، از هر طرف در معرض تهاجم رادیو، تلویزیون و مطبوعات ایم. از کوچکی یاد گرفته‌ایم که از هر چیزی دم بزنیم. از "ارتباطات" تقریباً بتی ساخته‌ایم.

با این همه امروزه ارتباط واقعی نادر است. همین جبر و فشار زندگی میان این همه آدم ما را هر چه بیشتر در درون خودمان منزوی کرده است. و به‌رغم این همه حرف و هیاهوی بی‌امانمان در زندان تنهایی اسیریم ...

* * *

ترجمه مهدی افشار

دکارت می‌گوید: من فکر می‌کنم، پس هستم.

چون با خدا راز و نیاز می‌کنم، پس هستم.

هر انسان صاحب خردی را، جز راز و نیاز با خدا، چاره نیست حتی اگر چون ایوب، کفر بگوییم، با او به ستیزه برخیزیم یا منکر وجودش شویم. اسمش را سرشت و گوهر آدمی بگذار یا غریزه یا هر چیز دیگر که دوست می‌داری، انسان از همان آغاز کوشیده تاراه و صلی باید با آفریننده پرمروراز خویش.

این وصل را می‌جوییم نه از آن روی که آن قدرت را آرام گردانیم یا سر لطف آوریمش تا زندگی‌ای به از آنچه ارزانی داشته، مرحمت فرماید. این وصل را می‌جوییم چرا که نیاز داریم تا با کسی سخن بگوییم به خصوص در

نومیدی‌ها، رنج‌ها و بیم‌ها.

چنانکه داوود نبی چنین کرد. آرمیده در تپه‌ساری خاموش در پی نبردی خونین یا صرفاً به‌هنگام شبانی گله‌هایش، از دشمنانش، از رنج‌هایش، از خطاهایش، از ندامت‌هایش و از کاخ رؤیاهای فرو ریخته‌اش مویه سرداد و ضجه کرد برای دست یافتن به آرامش و عنایت خداوندگاری. گاه بانک بی‌داد بر دادار سرداد و گاه بزرگ داشت نامش را و بلند خواند مقامش را و بارها و بارها از عطش سوزان خویش برای یافتن و شناختن خالق خویش سخن گفت.

امروز از آن تپه‌سازهای خاموش اندکی به‌جای مانده. ما در یکدیگر می‌لولیم، و از همه جانب در معرض هجوم رادیوها، تلویزیون‌ها و کلمات چاپ شده‌ایم. آموخته‌ایم که از عصر مهرورزیدن دم بزنیم و از ارتباطات برای خود بتی ساخته‌ایم.

باین حال امروزه به‌ندرت ارتباطی واقعی برقرار می‌کنیم. این همه سرعت و شتاب، این همه تب و تاب که در میان مردم است ما را بیش‌تر و بیش‌تر به‌درون خود رانده است. در اینجا، با وجود این همه فرصت‌گفت‌وگو که برایمان فراهم است، ما در زندان تنهایی خویشیم. این درون‌جایی رازآلود است، جایی مخصوص به خود است جایی که در سنگر آن برای خود پناهی می‌جوییم، باین حال جای گاه رنج‌ها و بیم‌هاست، جایی است که تنهایی را بر نمی‌تابد، مگر آنکه خدا را در آنجا بیابیم.

من پرورده مکتبی بسیار سنتی، قدرتمند و سالم هستم. مکتبی که در آن رازها و نیازهایی پروا و پراوا و بسا بسیار پراحساس بود؛ یا گاه نیایشی بود که در خلوتی خاموش در درون تکرار می‌شد. باین حال از همان زمان نوع دیگری از راز و نیاز را داشتم که درونم را برمی‌انگیخت و به وجودم تلنگر می‌زد و در هستی‌ام کارساز بود، صدای آن نیایش و آن راز و نیاز هنوز حتی در سالهای لادری‌گری و احساسی نزدیک به بی‌خدایی که بسیاری از ما باید بدان مبتلا شده باشیم در درونم نجوا می‌کرد.

سرانجام آن بصیرت درونی مرا از آن به‌اصطلاح روشنفکر مآبی نجات بخشید. آن خطای آشکار در خصوص تصادفی بودن گیتی با مشاهده قوانین لایتغیرش، پیچیدگی‌های باورنکردنی‌اش و صورت‌های مختلف حیاتش و فراتر از همه اندیشیدن به شگفتی‌های مغز آدمی، خود بر من آشکار شد، من جست‌وجویی خالصانه و بی‌پیرایه را برای یافتن خدا و آن منیر روحانی آغاز کردم. در طول این سالها- سالهای بازگشت به بصیرت درونی- بسیار کتاب خواندم و به‌واقع پاره‌ای از آنها بسیار مرا یار و مددکار بود.

آموختم که در هر شرایطی فقط به او توسل جویم، آن شرایط هر چه می‌خواهد باشد روی به بهبود خواهد نهاد و مرا به منبعی از نیرو و نشاطی رمزآلود رهنمون خواهد شد. بدین‌گونه من به حقیقتی دیرینه و فراگیر دست یافتم: همین که به او توسل جویی و دست‌ت‌منا به سویش دراز کنی، ترا لیبیک گفته است- اما وقتی آن کتابها و نوشته‌ها خواستند که مرا در قالبهای کلامی و تشریفاتی ادعیه‌ای محدود کنند که گفته می‌شود بدین‌گونه بهتر می‌توانی دعایت را به گوش آن همیشه سمیع برسانی، آن قابلیت توسل و آن واسطه و صل از دست رفت. من خود آگاه، نفوذناپذیر و بی‌شکب شدم. چه بسا آن ادعیه و آن تشریفات قالبی برای کسی که دارای تمایلات عارفانه است یا وقت دارد و یا شوق آن دارد که وقت صرف کند، بسیار گرانقدر و ارجمند باشد. اما برای آدمی میان‌مایه، که کورمال‌کورمال قدم برمی‌دارد و پراز ضعف و خطاست باید طریقی مستقیم‌تر و شیوه‌ای دست‌یافتنی‌تر وجود داشته باشد.

ترجمه عبدالله کوثری

دکارت می‌گوید: "من فکر می‌کنم، پس هستم."

من دعا می‌کنم، چون هستم.

انسان متفکر از دعا ناگزیر است. ما، حتی اگر همچون ایوب بانگ بر خدا بزنیم تا به آوردش بخوانیم یا انکارش کنیم، باز هم دعا می‌کنیم. آدمی، خواه بنا بر فطرت و خواه به حکم غریزه، همواره مشتاق آن است که با نگارنده‌اش ناشناختنی خود رابطه‌ای برقرار کند. ما اگر دعا می‌کنیم برای تسکین این اشتیاق یا برای جلب محبت خداوند در حیاتی فراتر از این زندگی که به آن امید بسته‌ایم، نیست. دعا می‌کنیم چون باید با کسی سخن بگوییم. خاصه در وقت نومیدی، گرفتاری و درماندگی.

آن زبور سرا چنین می‌کرد. یله بر دامنه تپه‌ای، بعد از نبرد خونین، یا آنگاه که گله را به چرا می‌برد، از دشمنانش می‌خواند و از رنج‌هایش، از خطاهایش، افسوس‌هایش و از رؤیاهای بی‌فرجامش. نومیدوار تسلأ و یاری طلب می‌کرد. گاه خدا را به پرخاش می‌گرفت، اما چه بسیار که به وجد می‌آمد و زبان به ستایش او می‌گشود. بارها و بارها از عطش سوزان خود برای شناختن آفریدگارش حرف می‌زد.

امروز دیگر از آن دامنه‌های خلوت خبری نیست. امروز در این ازدحام آدمی، ما بر گرده هم سوار شده‌ایم. رادیو، تلویزیون و حرورف چاپ شده از هر سو به ما هجوم می‌آرند. از همان سنین کودکی به ما می‌آموزند هر چیز را به گفت درآریم. ما از "ارتباط" بتی ساخته‌ایم. بالین همه، امروز ارتباط راستین بسیار اندک است. گیرودار زندگی میان انبوه مردمان ما را هرچه بیشتر به درون خود رانده است. با همه غوغای کلمات در دوروبرمان، تک‌وتنها در زندانیم. این زندان جایی است پوشیده و خاص خودمان، جایی برای ایمن داشتن خود و در عین حال جایی آکنده از تشویش و هراس، آنجا که تنهایی بسا که تاب‌ناپذیر شود، مگر آنگاه که خدا را بیاییم.

من در کلیسایی پرورش یافته‌ام که پاک و پالوده و بسیار سختگیر و قدیمی‌پسند بود. در آنجا دعا همگانی بود و با صدای بلند خوانده می‌شد. گاه نیز در خلوت، چیزی و رور می‌کردیم تا از سر باز کنیم. اما داعی دیگری نیز بود که حتی در آن روزها در جان من می‌گشت، تکانم می‌داد و کارگر می‌افتاد. طنین این دعا حتی در ایام لادری‌گری و انکار کم‌وبیش خدا، که بسیاری از ما باید از سر بگذرانیم، خاموش نمی‌شد. سرانجام عقل سلیم خودم مرا از آنچه مسلک عقل می‌نامند نجات داد. بطلان آشکار عالمی عَرْضی (با قوانین تغییرناپذیر، بی‌پیدگی باورنکردنی گونه‌های فراوان حیات و ذهن شگفت خود ما) برایم چون روز روشن شد. از جان و دل به جستجوی خدا برآمدم، به جستجوی اشراقی در جان. در آن ایام کتابهای بسیار خواندم که برخی از آنها به راستی سودمند بود.

دانستم که طلب رحمت بر احوال خود، هر احوالی که باشد، به خودی خود در حکم بهبود بخشیدن بر احوال خود و بهره‌مند شدن از سرچشمه‌اش ناشناخته‌تان و شادمانی است. آنگاه یکی از کهن‌ترین و عام‌ترین حقایق بر من فاش شد و آن این که اقرار به یاری خدا و طلب یاری او، حتی پیش از اجابت این خواهش، به معنای بهره یافتن از یاری اوست. اما هرگاه آن نوشته‌ها بر آن می‌شد تا آداب و تربیتی پیش بنهد تا انسان صدای خود را بهتر به آن گویش همواره نیوشا برساند، از آنها می‌گریختم. پس، آدمی شدم خودآگاه، یکدنده و بی‌قرار. بی‌گمان آن نوشته‌ها برای هر کس که اهل رازورزی است، یا هر کس که وقت بسیار دارد یا می‌خواهد هر کار را به فراغ دل بگذراند، سودمندند، اما برای آدمی میان‌مایه، پر مشغله، راه‌شناس و ناکامل، باید راهی سراسر تر و دست‌یافتنی‌تر بیاییم.